

قطع کردم: «آه، پس اهل اینجا نیستید؟» بعد یادم افتاد که قبل از اینکه مرا باطابق مدیر راهنمایی کند، از مادرم با من حرف زده بود. گفته بود که باید خیلی زود خاکش کرد زیرا در صحرا، خصوصاً در این ناحیه، هوا بسیار گرم است در آن هنگام برایم گفته بود در پاریس میزیسته است. در پاریس که خاطره آنرا هرگز فراموش نخواهد کرد. در پاریس. میشود مرده را تا سه روز و گاهی تا چهار روز نگاه داشت. ولی اینجا وقت این چیزها نیست. فکرش را هم نمیشود کرد که در اینجا می بایست دنبال نعش کش دوید. در اینموقع زنش باو گفته بود: «خفه شو، این، چیزهائی نیست که بشود برای آقا گفت.» و پیرمرد قرمز شده بود و پوزش خواسته بود. من وسط کلامش دویده، گفته بودم: «چیزی نیست چیزی نیست.» آنچه را که پیرمرد می کرد درست و جالب یافته بودم.

در اتاق کوچک مردگان، برایم گفت که به عنوان آدمی مفلوک به اینجا آمده بوده است و چون خود را هنوز کاری می دانسته، این شغل درباری را قبول کرده است. به او یادآوری کردم که در عین حال او هم جزء افراد این نوانخانه حساب می شود. و او گفت که نه. اول هم متعجب شده بودم که چرا در ضمن صحبت از افراد نوانخانه کلمه «آنها»، «دیگران» و خیلی بندرت لغت «پیرها» را بکار می برد. در صورتی که اغلب زیاد هم با او اختلاف سن نداشتند. ولی طبیعی است که او با آنها یکی نبود. او سمت درباری داشت. و، در بعضی موارد هم سرپرست آنها حساب میشد. در این لحظه آن پرستار وارد شد. شب ناگهان فرارسیده بود. بزودی، شب برفراز شیشه ها سنگین شد. دربان کلید چراغ را زد و من از زندگی ناگهان نور خیره شدم. مرا برای صرف شام به سفره خانه دعوت کرد ولی من گرسنه نبودم. اجازه خواست فنجانی شیرقهوه برایم بیاورد. چون آنرا بسیار دوست داشتم، قبول کردم و بعد از لحظه ای با سینی مراجعت کرد. آشامیدم. آنوقت میل کردم سیگاری بکشم. اما شک کردم. چون نمیدانستم که آیا می توانم اینکار را جلوی مادرم بکنم. فکر که کردم، اینکار هیچ اهمیتی نداشت. سیگاری به دربان تعارف کردم و با هم کشیدیم.

پس از لحظه ای، بمن گفت: «میدانید دوستان خانم مادرتان هم خواهند آمد که شب را در اینجا بسر برند. این رسم اینجااست. من باید بروم و صندلی و قهوه سیاه تهیه کنم.» از او پرسیدم که آیا می شود یکی از چراغها را خاموش کرد؟ درخشش نور، روی دیوار سفید خسته ام می کرد، به من گفت که اینکار ممکن نیست. اینطور سیم کشی شده است، یا همه چراغها یا هیچکدام. دیگر من به او توجهی نداشتم. او خارج شد، و برگشت. صندلیها را جا داد. روی یکی از صندلیها، فنجانها را دور یک قهوه جوش گذاشت. بعد روبروی من، طرف دیگر مادرم نشست. آن پرستار همانطور ته اطاق، پشت بما ایستاده بود. من نمی دیدم که چه میکرد. اما از حرکات دستش، فهمیده میشد که چیزی می بافد. هوا ملایم بود، قهوه مرا گرم کرده بود. و از دری که باز بود بوئی از شب و گلها میآمد. به گمانم که اندکی هم چرت زدم. صدای خش خش مرا بیدار کرد. به علت اینکه چشم هایم بسته بود، اطاق باز در نظرم از روشنائی، سخت زنده بود. جلوی من هم حتی یک سایه ای یافت نمی شد. و هر چیز. هر زاویه، تمام خمیدگیها در مقابل چشمانم با بی حیائی زننده ای رسم میشد. در این لحظه بود که دوستان مادرم وارد شدند. رویهمرفته ده دوازده تائی بودند. و با سکوت وارد این روشنائی خیره کننده شدند. بی اینکه صدائی از صندلی ها بلند شود روی آنها قرار گرفتند. آنها را چنان می دیدم که تا کنون هیچکس را ندیده ام. هیچکس از جزئیات صورت ها و لباسهایشان از نظرم نمی گریخت. با وجود این صدائی از آنها نمی شنیدم و واقعیت آنها را به زحمت می توانستم باور کنم. تقریباً همه زنها پیش بند بسته بودند. با بندی که تنک، بدنشان را می فشرد و شکم پائین افتاده شان را بیشتر نمایان میساخت تا آنوقت هرگز درک نکرده بودم که پیرزنان تا چه حد میتوانند شکم داشته باشند. مردها تقریباً همه بسیار لاغر بودند و عصا بدست داشتند. چیزی که در قیافه آنها مرا بخود جلب می کرد، این بود که چشمهایشان را نمی دیدم، فقط روشنائی ماتی بود که از وسط حفره ای از چروک بنظر میرسید. هنگامیکه نشستند،